

فصلنامه علمی - تخصصی فرهنگ پژوهش

شماره ۳۱، پاییز ۱۳۹۶، ویژه علوم اجتماعی

بررسی مبانی معرفتی هربرت مارکوزه

تاریخ دریافت: ۹۶/۰۷/۱۹

تاریخ تأیید: ۹۶/۰۸/۰۹

زهرا خسروی کارشک*

چکیده

هربرت مارکوزه از چهره‌های اصلی مکتب فرانکفورت است که در شورش‌های سیاسی دهه ۱۹۶۰ میلادی به عنوان پیشوای سیاسی چپ نو شناخته شد. او از جمله نومارکسیست‌هایی است که بر از بین رفتن تفکر رادیکال و استقلال رأی تأکید داشت. نظریه جامعه‌شناختی وی به این موضوع می‌پردازد که چرا و چگونه ایدئولوژی‌های محافظه‌کار در جوامع پیشرفته غلبه پیدا کرده و زوال کنش انقلابی و اندیشه انتقادی، به سلطه جامعه بر فرد منجر شده است؟ مارکوزه که در برگزیدن منظر انتقادی در مسیر اندیشه مارکس قدم برمی‌دارد سعی می‌کند آن محتواهایی را از اندیشه مارکس خارج کند که به فردیت و خودآگاهی پرداخته است. او در بازخوانی فلسفه هگل نیز به دنبال آشکار ساختن جوهر تفکر هگلی است تا نشان دهد که دستگاه فکری وی از گرایش‌های محافظه‌کارانه مبراست. مارکوزه زوال تفکر رادیکال و گرایش به محافظه‌کاری را در عصر حاضر به یک امر انسان‌شناختی و فلسفی راجع می‌داند. پرسش او این است که چه عواملی باعث شده فرد از استقلال رأی و خودآگاهی و نقد عقلی ناتوان گردد؟ نظریه مارکوزه متضمن حکمی در مورد انسان معاصر است مبنی بر اینکه انسان ظرفیتهای حقیقی وجود خود را از دست داده و تبدیل به انسانی از خودبیگانه و تک‌ساختی شده است. مارکوزه با این حکم نظریه جامعه‌شناختی خود را به نظریه‌ای فلسفی پیوند می‌زند. از دید وی تک‌ساختی شدن فرد و جامعه در عصر حاضر به موجب پدیده‌ای عمیق‌تر و زیرین به وجود آمده است؛ ساختار جامعه که در دیالکتیک با ساختار ذهن قرار دارد طی فرایندی تاریخی از یک انحراف در مسیر اندیشه و عقل پدید آمده است. به عبارتی از خودبیگانگی در یک امر تاریخی و معرفت‌شناختی ریشه دارد و آن نظرگاه سنتی فلسفه و دانش غربی

* دانش آموخته کارشناسی ارشد رشته فلسفه علوم اجتماعی دانشگاه باقرالعلوم (ع).

است. او با کاوش در ظرفیتهای بیولوژیکی آدمی به دنبال کشف مبنایی برای تجدید ساختار ذهن و تغییر ساختار جامعه می‌گردد. در این راستا مارکوزه گفتگویی انتقادی با فروید برقرار می‌کند تا از امکانات تئوری تمدن وی بهره لازم را برای بازسازی نظریه خود بگیرد. او دلایلی را در نظریه فروید شناسایی می‌کند که برخلاف نظر فروید آشکار می‌کند پیشرفت در تمدن مستلزم سرکوب و کار اجباری نیست. مارکوزه استدلال می‌کند که با یک خوانش جدید از تئوری فروید و با توجه به پتانسیل تکنیکی - اقتصادی موجود در جوامع صنعتی می‌توان به تمدنی ناسرکوبگر دست پیدا کرد.

واژه‌های کلیدی: مبانی معرفتی، مکتب فرانکفورت، هربرت مارکوزه، نئومارکسیست، فلسفه هگل.



مقدمه

بی تردید علوم اجتماعی و انسانی در تکوین خود بر گزاره‌های فلسفی بسیاری در مورد هستی و انسان، تکیه دارد. این گزاره‌ها با دلالت‌هایشان در مجموعه علوم اجتماعی حضور خود را به جامعه تحمیل می‌نمایند. با توجه به اینکه علوم اجتماعی از یک سو مانند سایر شاخه‌های علوم بدون هیچ دستکاری و تغییری وارد فضای اندیشه نخبگانی و از آن طریق فرهنگ عمومی جامعه ما شده است و از سوی دیگر گزاره‌های فلسفی مولد علوم اجتماعی در غرب، مشتمل بر جهان بینی غیرتوحیدی و الحادی بوده و به همین دلیل باعث دوگانگی در عرصه‌های علمی و دانشگاهی ما شده است، بنابراین، ضروری است دانش آموختگان دانشگاهی و حوزوی ما با تحقیق و تعمق در مبادی فکری و فلسفی نظریات و مکاتب علم اجتماعی مدرن، ریشه داشتن این نظریات را در مبانی معرفتی سکولار و اومانستی روشن کرده و ضمن نقد مبنایی این نظریات راه را در جهت تولید علم دینی هموار نمایند.

مکتب فرانکفورت از شاخه‌های تفکر مارکسیسم است که نقد نظام سرمایه داری را رسالت اصلی خود می‌داند. این مکتب با روی‌گردانی از نگاه تک بعدی مارکس در باب تلقی اقتصاد به عنوان زیر بنا، بر اهمیت فرهنگ تأکید می‌کند. هربرت مارکوزه از اعضای اولیه مکتب فرانکفورت است که در ۱۹ ژوئیه ۱۸۹۸ در شهر برلین در خانواده‌ای یهودی متولد شد. او پس از اتمام خدمت نظام در جنگ، مدت کوتاهی درگیر فعالیتهای سیاسی بود. در سال ۱۹۱۷ عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان شد و دو سال بعد در اعتراض به خیانت حزب از عضویت استعفا داد. مارکوزه پس از شکست انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ به کلی از سیاست کناره‌گیری کرد. او تحصیلات خود را در برلین و فرایبورگ به انجام رساند. و در سال ۱۹۲۳ با نگارش رساله‌ای با عنوان «هنرمندان به عنوان نقش آفرینان رمان» موفق

به اخذ دکترای فلسفه گردید. مارکوزه به مدت شش سال در برلین به کار نشر و تجارت کتاب پرداخت. (جی، ۱۳۷۲، ص ۵۱) او پس از انتشار کتاب هستی و زمان هایدگر در ۱۹۲۷ آن را مطالعه کرد و در ۱۹۲۹ به فرایبورگ بازگشت و تحت نظر هوسرل و هایدگر به تحصیل فلسفه پرداخت. وی رساله استادیاری خویش را به راهنمایی مارتین هایدگر با موضوع «هستی شناسی هگل و بنیاد یک نظریه تاریخی گری» نوشت. این کتاب که نخستین اثر مارکوزه است در ۱۹۳۲ انتشار یافت. مارکوزه در دوره‌ای که به نوشتن این رساله مشغول بود به شدت تحت تاثیر استاد قرار داشت هرچند به زودی از او فاصله گرفت. گرایشهای مارکسیستی مارکوزه او را از هایدگر که آشکارا دست راستی بود جدا کرد. وی سرانجام در سال ۱۹۳۳ به عضویت موسسه تحقیقات اجتماعی مکتب فرانکفورت درآمد و در دفتر کار موسسه در ژنو مشغول به کار شد. مارکوزه تنها یک سال در سوئیس اقامت داشت و سپس در ۱۹۳۴ به آمریکا مهاجرت کرد و تا ۱۹۴۰ همکار ماکس هورکهایمر در موسسه گردید. در ۱۹۴۱ دومین کتاب مارکوزه در مورد هگل که حاصل مشارکت وی با مؤسسه بود به نام خرد و انقلاب چاپ گردید. مارکوزه پس از جنگ به آلمان برنگشت و در واشنگتن ماند و عنوان شهروندی آمریکا را به دست آورد. او از ۱۹۴۲ تا ۱۹۵۰ رئیس بخش اداره خدمات استراتژیک وزارت امور خارجه آمریکا بود و در نهایت سرپرست بخش اروپای شرقی شد. پس از این، به همکاری علمی با موسسه مطالعات روسیه در دانشگاه کلمبیا پرداخت. در سال ۱۹۵۳ به مرکز تحقیقات مسائل روسیه در دانشگاه هاروارد پیوست و با پژوهش در مارکسیسم استالینی کتابی را تحت عنوان مارکسیسم شوروی به انتشار درآورد. او از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۷ به عنوان استاد علوم سیاسی در دانشگاه برن‌دایس مشغول به تدریس گردید و در این میان دو اثر عمده خود را اروس و تمدن در ۱۹۵۵ و انسان تک ساحتی در ۱۹۶۴ به چاپ رساند. با انتشار کتاب انسان تک ساحتی مارکوزه به شهرتی ناگهانی دست یافت و از آن پس در نتیجه تصویری که رسانه‌های جمعی از او به عنوان نویسنده روشنفکر جنبش دانشجویی رادیکال در اواخر دهه ۱۹۶۰ ترسیم کردند تبدیل به پیشوای سیاسی چپ شد. او که از سال ۱۹۶۷ در

دانشگاه کالیفرنیا تدریس می‌کرد در سال ۱۹۶۹ در سن ۷۱ سالگی تمدید کار در دانشگاه را درخواست نکرد. وی ده سال بعد در ۲۹ ژوئیه ۱۹۷۹ در اثر سکته مغزی در آلمان درگذشت. آنچه مارکوزه را از دو چهره اصلی دیگر مکتب یعنی هورکهایمر و آدورنو متفاوت می‌کرد قرائت خوشبینانه او از مارکسیسم و باور به امکان انقلاب بود. او در سال‌های پایانی عمر دو کتاب دیگر به نامهای گفتار در رهایی در ۱۹۶۹ و بعد زیباشناختی در ۱۹۷۸ را منتشر کرد. (خلیلی، ۱۳۸۹، صص ۴۸-۵۵)

۱- چارچوب نظری

در این مقاله که به دنبال بررسی مبانی اندیشه‌ای نظریه اجتماعی مارکوزه است از روش شناسی بنیادین بهره گرفته شده است. روش شناسی بنیادین یک روش شناسی درجه دوم است که با نشان دادن ارتباط نظریه علمی با مبادی و اصول موضوعه آن زمینه نقدهای روش شناختی و نقد بنایی و مبنایی یک نظریه را فراهم می‌کند. روش شناسی بنیادین به بررسی روش بنیادین تولید نظریات علمی که مقدم بر پیدایش نظریه است می‌پردازد. مراحل شکل‌گیری علم به این صورت است که ابتدا مبادی و اصول موضوعه هستی شناختی، معرفت شناختی و انسان شناختی خاصی اتخاذ می‌شود. سپس یک چارچوب کلی بر اساس مبادی اولیه ایجاد می‌شود که به آن روش بنیادین می‌گویند. از این چارچوب کلی مکاتب و گرایشها به وجود می‌آیند و این مکاتب نظریه‌های همسو با خود را ایجاد می‌کنند. هم‌جهت با این نظریه‌ها روشهای کاربردی متناسب با آنها شکل می‌گیرد. (حمید پارسانیا و محمد طالعی اردکانی، روش ص ۷۶) روش شناسی بنیادین یک روش شناسی درجه دوم است که با نشان دادن ارتباط نظریه علمی با مبادی و اصول موضوعه آن زمینه نقدهای روش شناختی و نقد بنایی و مبنایی یک نظریه را فراهم می‌کند. روش شناسی بنیادین به بررسی روش بنیادین تولید نظریات علمی که مقدم بر پیدایش نظریه است می‌پردازد. مراحل شکل‌گیری علم به این صورت است که ابتدا

مبادی و اصول موضوعه هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و انسان‌شناختی خاصی اتخاذ می‌شود. سپس یک چارچوب کلی بر اساس مبادی اولیه ایجاد می‌شود که به آن روش بنیادین می‌گویند. از این چارچوب کلی مکاتب و گرایشها به وجود می‌آیند و این مکاتب نظریه‌های همسو با خود را ایجاد می‌کنند. هم‌جهت با این نظریه‌ها روشهای کاربردی متناسب با آنها شکل می‌گیرد. (حمید پارسانیا و محمد طالع اردکانی) روش‌شناسی بنیادین از الگویی بهره می‌گیرد که نظریه را در سه مرتبه ملاحظه می‌کند: در مرتبه نخست نظریات علمی را در جهان اول که ساحت نفس الامر نظریات علمی است صرفنظر از آگاهی دانشمندان و بدون توجه به زمان و مکان در نظر می‌گیرد. در مرتبه دوم نظریه علمی را در جهان دوم یعنی ظرف آگاهی و ذهن دانشمند و در مرتبه سوم در ظرف آگاهی جمعی ملاحظه می‌نماید. روش‌شناسی بنیادین با رویکردی همه‌جانبه به نظریات علمی الگویی را ارائه می‌کند که با آن می‌توان هم ابعاد معرفتی و منطقی نظریه و هم ابعاد غیر معرفتی آن را اعم از فردی و اجتماعی مورد تدقیق و ارزیابی قرار داد. همچنین می‌توان با استفاده از این الگو نظریه را از منظر جایگاه تاریخی و فرهنگی بررسی نمود. مبانی معرفتی یک نظریه عبارتند از مبانی هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و انسان‌شناسی. گاهی هم نظریه علمی پیش‌فرض‌های خود را از سایر علوم وام می‌گیرد. (حمید پارسانیا، نظریه و فرهنگ)

در این مقاله تنها از بخشی از مدل روش‌شناسی بنیادین استفاده می‌شود که نظریه را از منظر نخست یعنی در مقام نفس الامر می‌نگرد. بنابراین صرفاً ابعاد معرفتی و منطقی نظریه اجتماعی مارکوزه در اینجا به بررسی و واکاوی گذاشته می‌شود.

۲- مبانی معرفتی نظریه اجتماعی مارکوزه

زمانه‌ای که مارکوزه در آن می‌زیست به واقع تصویری پرآشوب و هولناک از تاریخ انسان را پیش چشم‌ها گشود. اردوگاه‌های کار اجباری، کشتارهای جمعی، جنگ‌های

جهانی و مب‌های اتمی هر یک جداگانه برای احساس یأس و هراس از آینده می‌توانست کفایت کند. در این دوره بس پرخطر ترسیم دورنمایی روشن برای آینده انسانیت به نظر کاری عبث می‌نمود اما مارکوزه ابعاد مثبت و منفی این وضعیت را با هم ملاحظه می‌کرد. از نظر او انقیاد و تخریب انسان به دست انسان که در اوج تمدن رخ نمود نه یک واپسروی اتفاقی در جاده پیشرفت که در حقیقت تحقق دستاوردهای علم و تکنولوژی مدرن است. از نظر او از خودبیگانگی نتیجه تصادفی و موقتی توسعه صنعتی نیست بلکه ثمره فرایندی تاریخی است که آغازگاه آن را باید در نخستین کوششها برای بنیان تمدنی انسانی جستجو کرد. از خودبیگانگی، سرکوب و ویرانگری گرچه نمایشگر نقطه حسیض فرهنگ و افول تمدن می‌باشد اما نشانه‌ای است بر منسوخ‌شدن نهادهای تاریخی تثبیت‌شده و ظهور اشکال نوین تمدن. (مقدمه داگلاس کلنر بر ویرایش ۱۹۹۸ کتاب اروس و تمدن، چ سوم، ۱۳۹۳)

در سیر فکری و فلسفی مارکوزه دو مرحله متوالی را می‌توان شناسایی کرد: مرحله اول با بازخوانی فلسفه هگل آغاز می‌شود و در ۱۹۴۱ با انتشار کتاب خرد و انقلاب بارور می‌گردد. او در این کتاب به تشریح روندهای هگل گرایانه می‌پردازد و مدعی می‌شود میراث تاریخی فلسفه هگل به هگل گرایان - چه چپ و چه راست - نرسیده بود. زیرا هگل‌گرایی عمدتاً به صورت نبرد علیه هگل درآمده بود. محتوای راستین فلسفه هگل را باید در گرایش‌های حقیقتاً انتقادی آن بازجست که نظریه اجتماعی مارکسیستی آن را برگرفت. (مارکوزه، ۱۳۹۲، ص ۲۶۲) مارکوزه در این اثر می‌کوشد از بازگویی محض ساختار دستگاه هگلی فراتر رفته و آن مضامینی از ایده‌های هگل را که با تحولات بعدی اندیشه اروپایی در ارتباط است روشن کند. او در ضمن این تحقیق به افشای خاستگاه‌های فلسفی ایدئولوژی اقتدارگرایی دست می‌یازد که از یک سو به استالینسم و از سوی دیگر به نازیسم و فاشیسم منتهی شده است. بررسی‌های به عمل آمده در این کتاب نشان می‌دهد که ایدئولوژی اقتدارگرایی ریشه در خاک «واکنش شدید» علیه هگل دارد

واکنشی که به خود عنوان فلسفه اثباتی داده بود. نابودی اصل خرد، و تفسیر جامعه برحسب طبیعت، و وادار نمودن اندیشه به تبعیت از واقعیت موجود، که حاصل فلسفه‌های رمانتیستی دولت و جامعه‌شناسی اثباتی بود در کنار هم چارچوبی ایدئولوژیکی برای حمله به لیبرالیسم فراهم نمودند. به این ترتیب مارکوزه اثبات می‌کند تحولات نظریه سیاسی و اجتماعی اروپا به سوی اقتدارگرایی در زمانه وی، ارتباطی منفی با هگل‌گرایی دارد. او در ضمن می‌کوشد دلالت‌های فردگرایانه‌ای را استخراج کند که در کلی‌گرایی ایدئالیستی هگل نهفته است. کلی‌گرایی ایدئالیستی در فلسفه هگل متضمن آن گونه وحدتی است که در اثر همبستگی افراد آزاد و آگاه پدید می‌آید نه چنانکه در ناسیونال‌سوسیالیسم توده‌ها را در وضع ماقبل عقلانی و طبیعی در نظر می‌گیرد. تأکید بر خرد و اندیشه در فلسفه هگل به وضوح با قربانی‌ساختن تام فردیت در تضاد است. ایدئالیسم هگلی بر این فرض استوار است که نهادهای اجتماعی و سیاسی باید هماهنگ با تحول آزادانه فرد باشند. (مارکوزه، ۱۳۹۲، صص ۴۲۰-۴۲۴) کشف عقلانیتی ناسرکوبگر که آزادی و خودمختاری فرد را تضمین نماید آن چیزی است که مارکوزه را به جستجو و کنکاش می‌کشاند. رد این کوشش را می‌توان در همه کارهای مارکوزه از جوانی تا پیری مشاهده کرد.

سوالی که مارکس و لوکاج در پی پاسخ به آن برآمدند این بود که چرا منافع جزئی پرولتاریا با منافع کلی بشریت یکسان گرفته می‌شدند اما برای ماکوزه مسأله این است که چه کسانی می‌توانند عمل اجتماعی روشنگرانه را به انجام برسانند؟ چرا منافع آنها با اهداف رهایی‌بخش فلسفه گره خورده و اساساً معیار منافع راستین انسانی چیست؟ (دیوید اینگرام، موخره افزوده مترجم بر کتاب اروس و تمدن، مارکوزه و فروید: پایه‌ای غریزی برای نقد، ص ۳۰۶) او می‌گوید تحولاتی که در وضعیت مادی و روانی طبقه کارگر پدید آمده منجر به جذب و هضم این طبقه در نظام توتالیتیر شده است. این تحول در وضعیت روانی افراد صرفاً به جامعه و نظامی خاص محدود نمی‌شود. در همه جوامع صنعتی

تکساحتی شدن اندیشه و جامعه تبدیل به امری فراگیر شده، بزرگترین آرمان‌های روشنگری - ایده آزادی جهانشمول و کلی - توسط نظام‌های توتالیتر دستکاری شده و در خدمت سیستم بسته‌ای قرار گرفته است که افراد را به سمت انطباق با فاشیسم، استالینیسیم و سرمایه‌داری مصرف‌گرا سوق می‌دهد. پرسشی که مطرح می‌شود اینست که چه عاملی و چگونه با تصرف در آگاهی و اراده فرد انسانی او را تبدیل به شخصیتی سلطه‌پذیر کرده است؟ او بر این باور است که سیستم نه تنها آگاهی افراد بلکه حتی نیمه‌آگاهی و ناخودآگاهی افراد را اداره و کنترل می‌کند. به همین دلیل مارکوزه به روانشناسی به منزله ابزاری برای تحلیل وضعیت فوق توجه کرده و سعی دارد آن را در نظریه مارکسی ادغام نماید. (مگی، ۱۳۷۴، ص ۱۰۰) او می‌گوید: «وضعیت انسان در عصر کنونی مرزهای بین روانشناسی از یکسو و فلسفه سیاسی و اجتماعی را از دیگر سو منسوخ کرده است: فرایندهای سابقاً خودسامان و شناسایی‌پذیر روانی به واسطه عملکرد فرد و حیات عمومی‌اش در حکومت جذب می‌شوند. بدین ترتیب مسائل روانشناختی تبدیل به مسائل سیاسی می‌شوند: آشفتگی‌های شخصی بی‌شائبه‌تر از گذشته آشفتگی‌های کل را منعکس می‌کنند... زمانی که فرد نه قدرت و نه امکان برای خودبودن را ندارد، ترم‌های روانشناسی ترم‌های نیروهای اجتماعی‌ای می‌شوند که روان را تعریف می‌کنند.» (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۲۵) مرحله دوم فکری مارکوزه در پی این احساس نیاز به جستجوی پایگاهی روانی برای تبیین تحول آگاهی بروز پیدا می‌کند. او می‌کوشد با ارتقای مفاهیم روانشناختی جوهر سیاسی و جامعه‌شناختی این مفاهیم را کشف و کامل گرداند. آنچه در این تحقیق برای وی مهم است یافتن زبانی برای نفی و نقد نظام تاریخی سلطه و گشودن دریچه‌ای به آزادی است. مارکوزه در پیشگفتار جدیدش بر کتاب خرد و انقلاب در سال ۱۹۶۰ تصریح نموده است: «دیالکتیک و زبان شاعرانه ... با هم بر زمینه مشترکی تلاقی می‌کنند. عنصر مشترک در هر دو، جست‌وجو برای زبان نفی به‌مثابه امتناع بزرگ

است.» (Marcuse; 1960T p.x.)

۲-۱. مبانی هستی‌شناسی مارکوزه

تعیین دقیق هستی‌شناسی ویژه نظریه مارکوزه کار دشواری است. این دشواری ناشی از رویکرد معرفت‌شناسانه وی می‌باشد که منجر به خلط مباحث هستی‌شناختی با معرفت‌شناختی می‌شود. مارکوزه نیز مانند سایر فرانکفورتی‌ها بر این باور است که سرکوب یکی از مؤلفه‌های اصلی کهن‌ترین الگوی عقل در سنت فلسفی غرب به شمار می‌رود. از زمان افلاطون یکی از اجزاء سازنده عقل همواره این بوده است که بر قوای پست مثل قوه شهوت غالب گردد. مفهوم یونانی لوگوس به معنای ماهیت وجود (خرد) در منطق ارسطویی بدل می‌شود به عقلی که گرایش به سلطه دارد: عقل حکم‌دهنده، طبقه‌بندی‌کننده و مهارکننده. این ایده عقل نقطه مقابل نگرشی است که در آن قوا به جای اینکه مولد باشند، پذیرنده‌اند و به جای تعالی میل به ارضا دارند و به اصل لذت پایبندند. به بیان دیگر این قوا و نگرشها برای اینکه به خدمت عقل درآیند به گونه‌ای غیر عقلانی جلوه داده می‌شوند که گویی باید آنها را مهار کرد و بر ایشان چیره شد. سلطه بر طبیعت درون به تدریج به سلطه بر طبیعت بیرون تسری می‌یابد و به عنوان پیش شرط صیانت از ذات و تکامل نفس، در صورتهای مختلف تکرار می‌شود. در این نگرش طبیعت - درونی و بیرونی - بسان چیزی که باید با آن جنگید، بر آن غلبه کرد و حتی مورد تجاوز قرار داد ظاهر شده است. به همین دلیل مارکوزه کل این صورتبندی را کنار می‌گذارد. از نظر او تنها کسی که توانست کل این صورتبندی را عوض کند نیچه است. نیچه توانست یک نگرش اروتیک به بودن را جایگزین هستی‌شناسی سنتی کند. او در مقابل فهم وجود در چارچوب لوگوس فهم وجود در چارچوبی منطقی یعنی اراده و لذت را عرضه کرد که در آن ضرورت و ارضا یکی می‌شوند. به نظر مارکوزه نظریه فروید از این صورتبندی فلسفی نیچه بهره دارد که وجود را به منزله اروس ادراک می‌نماید. (مارکوزه، ۱۳۹۳، صص ۱۳۵-۱۵۱)

البته از نظر مارکوزه فروید نتوانسته است خود را کاملاً از شر هستی‌شناسی پیشین خلاص کند؛ معضل‌گزینش بربریسیم ناسرکوب‌شده یا تمدن سرکوبگر خود توسط جامعه سرکوبگر القا شده است مارکوزه از نظریه فروید علیه خود او استفاده می‌کند و دلایلی را از آن استخراج می‌کند که نشان می‌دهد فروید دو اشتباه عمده مرتکب شده: اولاً «اصل واقعیت» را با «اصل واقعیت تاریخی تثبیت‌شده» - به تعبیر مارکوزه اصل عملکرد- یکسان پنداشته در حالی که آن، اصل واقعیتِ مختص دوره خاصی از تاریخ است. از نظر فروید تضاد میان اصل واقعیت و اصل لذت تضادی اساسی و اجتناب‌ناپذیر است. درحالی‌که از نظر مارکوزه تضاد بین این دو اصل ناشی از سازماندهی اصل عملکرد است. ثانیاً فروید خصلت تاریخی غرایز را با طبیعت آنها یکی گرفته است. به زعم فروید ماهیت غرایز به لحاظ تاریخی اکتسابی است و در نتیجه غرایز ماهیتاً متغیر هستند. اگر نسبت اصل عملکرد را بپذیریم فهم بنیادی فروید در مورد پویایی غریزی بین اروس و تاناتوس هم متفاوت می‌شود. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۱۵۸) در واقع تحت سلطه اصل عملکرد انرژی غرایز بدل به نیروهایی ویرانگر شده‌اند که منجر به ازخودبیگانگی می‌گردد. اما با عزل اصل عملکرد و استقرار واقعیتی ناسرکوبگر، اروس و تاناتوس، طبیعت و فرهنگ تعاملی سازنده پیدا می‌کنند. مارکوزه در تئوری فروید همان طرحی را می‌یابد که هگل در منطق صوری ارسطو می‌دید. دوگانه وجود - عدم در رابطه آنتاگونیستی سوژه - ایژه و نزاع غریزی دو اصل لذت و نیروانا یک صورت واحد را تداعی می‌کنند. (مارکوزه، ۱۳۹۳، صص ۱۳۴-۱۳۷)

مارکوزه در مقابل فروید که تمدن را مستلزم سرکوب، و تنازع بقا را فی‌نفسه ضدلیبیدویی تلقی می‌کند بر این باور است که آنانکه (ضرورت حیاتی) دلیل مناسبی برای نفی امکان تمدنی ناسرکوبگر نمی‌باشد. او در اروس قدرتی را کشف می‌کند که ابتدای یک فرهنگ لیبیدویی ناسرکوبگر را نوید می‌دهد. این قدرت از والایش ناسرکوبگر اروس ناشی می‌شود. به بیان روشنتر مارکوزه با جرح و تعدیل در مفهوم «والایش» فرضیه فروید مبنی بر تضاد بی‌وقفه میان آنانکه با تکامل آزاد غرایز را متزلزل می‌کند. در پرتو ایده والایش

ناسرکوبگر، اروس نه از غایت خویش منحرف می‌شود و نه متوقف می‌گردد بلکه برای رسیدن به غایت خود در پی ارضای کاملتر از آن فراتر رفته و به سمت غایات دیگر توسعه می‌یابد. در واقع مارکوزه تعریف فروید از اروس به معنای تلاش برای شکل‌دهی جوهر زنده در قالب واحدهای بزرگتر در جهت حیاتی غنی‌تر و طولانی‌تر را می‌پذیرد و آن را بسط می‌دهد. در تفسیر مارکوزه رانه بیولوژیکی بدل به رانه فرهنگی می‌شود. و اصل لذت دیالکتیک خود را آشکار می‌کند.

از تحلیل فوق چند نکته قابل استفاده است: اول - اینکه مارکوزه یک واقعیت اروتیک را شکل غایی هستی می‌داند. دوم - چنین واقعیتی فرایندی است به این معنا که وابسته به عمل تاریخی انسان است و در دیالکتیک با کنش - اراده و آگاهی - انسان ساخته و تعریف می‌شود. سوم - واقعیت همه آنچه در سطح مشاهده می‌شود نیست بلکه می‌تواند در هاله‌ای از ابهام و پیچیدگی پنهان شود. مارکوزه می‌گوید «تنزل امکانات واقعی به گم‌آباد اتوپیا خودش جزئی اساسی از ایدئولوژی اصل عملکرد است.» (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۱۷۹) چهارم - مارکوزه معیارهای اثبات چنین واقعیتی را از تخیل اخذ می‌کند. توضیح معیارهای تعریف واقعیت از منظر مارکوزه در بحث بعدی خواهد آمد.

۲-۲. مبانی معرفت‌شناسی مارکوزه

مارکوزه در مقابل عقلانیت اصل عملکرد به دنبال عقلانیتی است که انسان را به رهایی و کامیابی و تمدنی ناسرکوبگر رهنمون گردد. وی معتقد است چنین عقلانیتی معطوف به رابطه‌ای تازه بین غرایز و عقل خواهد بود و نوعی هماهنگی آزادانه میان غرایز و عقل برقرار خواهد کرد. این عقلانیت با پی‌ریزی اصول اخلاقی تمدنی نوین انرژی غرایز را به سمت تکوین مناسبات آزاد و پایدار وجودی هدایت می‌کند. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۲۲۵) اهم عناوین معرفت‌شناسی نظریه مارکوزه از این قرار است:

اول- معرفت ساختاری دیالکتیکی و تعاملی دارد. یعنی معرفت در تعامل میان شناسا و شناخته شکل می‌گیرد؛ از یک سو انسان با اراده و انتخاب‌هایش بر تکوین واقعیت اثر می‌گذارد و از سوی دیگر واقعیت‌ها به شکل ساختارهایی غیرقابل تغییر ظاهر می‌شوند که اراده و آگاهی انسانی را در مسیرهای خاصی امکان‌پذیر می‌سازد. مارکوزه می‌گوید استقرار اصل عملکرد موجب تحریف ذهنی‌ای شد که به طور محتومی کل تکامل ذهن را رقم زده است. پیش از این فراشد ذهنی در آگو لذت یکپارچه و متحد بوده است اما با استقرار اصل عملکرد جریان اصلی فراشد ذهن با اصل واقعیت پیوند یافته و به مقتضای آن انحصار تفسیر، دستکاری و تغییر واقعیت را به دست می‌آورد. انحصار کنترل و اداره آگاهی و ناخودآگاهی ذهن و حتی تعیین اینکه چه چیز واقعی است. این بخش از ذهن همه اهداف، هنجارها و ارزشهای آگو را تعیین می‌کند. و خرد^۱ به عنوان زبان اصل واقعیت تنها متصدی حکم، حقیقت و عقلانیت می‌گردد. (مارکوزه، ۱۳۹۳، صص ۱۷۰-۱۷۱)

دوم- با نظر به تعاملی بودن ساختار درونی معرفت می‌توان گفت معرفت از ارزش‌های محقق متأثر است بنابراین معرفت دارای خصلتی اخلاقی و سیاسی خواهد بود. اصل واقعیت مستقر با سلطه بر دستگاه ذهن تمام اشکال آگاهی را سازماندهی کرده، عقلانیت ویژه خود و نهادها و ساختارهای تاریخی متناسب با خود را ایجاد کرده است و از آن پشتیبانی می‌کند. مارکوزه عقلانیت اصل عملکرد را عقلانیت سلطه می‌نامد.

سوم- تنها شکلی از آگاهی که از سلطه اصل عملکرد آزاد مانده، فانتزی است. بازساخت فانتزی به عنوان فراشدی فکری که از ارزش صدق و قوانین خاص خودش تبعیت می‌کند در فلسفه و روانشناسی کار فروید نبود امتیاز کار فروید در این امر است که

۱. مارکوزه بین خرد و عقل تمایز قائل می‌شود در اینجا او از دو واژه استفاده کرده است: یکی reason که مترجم آن را به خرد برگردانده است و دیگری rational که به عقل ترجمه شده، منظور از خرد آن بخش از ذهن است که تحت کنترل اصل واقعیت درآمده و شامل آن بخش سازمانیافته قوای نباتی، حسی و مشتی می‌شود. اما عقل به مفهوم قوه عقل در روانشناسی سنتی نظری اشاره دارد. مارکوزه، ۱۳۹۳، صص ۱۷۱.

پیوند ذاتی فانتزی را به عنوان فعالیتی فکری با «اصل لذت» اثبات نمود. مارکوزه می‌گوید فراروانشناسی فروید حق فانتزی (تخیل) را به آن بازگرداند. تخیل به عنوان فراشد ذهنی مستقل ارزش صدق ویژه خود را متناسب با تجربه متعلق به خود آشکار می‌کند؛ چیرگی بر واقعیت آنتاگونیستی بشر: سازگاری فرد با کل، میل با تحقق، خوشبختی با عقل. فانتزی جهان ادراک و فهم متناسب خود را پدید می‌آورد و حقایق خود را محقق می‌کند. این عملکرد فانتزی در شکل هنری بروز پیدا می‌کند؛ عملکرد فانتزی به «شکل زیباشناسی» منجر می‌شود که در هنر ظهور پیدا می‌کند. ورای شکل زیباشناسی می‌توان نقد اصل عملکرد را مشاهده کرد؛ اعتراض به سازگاری سرکوب شده عقل و حسیت. فانتزی هم در سطح فردی و هم در سطح نوعی - تاریخی بازگشت امر سرکوب شده را نشان می‌دهد. تخیل هنری خاطره ناخودآگاه از آزادی و رهایی ناکام مانده را بازنمایی می‌کند. این بازنمایی از طریق نمایش سرکوب نهادینه‌شده و ناآزادی در «شکل» زیباشناختی واقع می‌شود. به نظر مارکوزه هر کار هنری اصیل حامل این محتوای ازلی است: نفی ناآزادی. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۱۷۳)

علت انتخاب شکل هنری از جانب مارکوزه دقیقاً در همین نکته نهفته است. او می‌گوید هنر دارای کارکردی دوگانه است. تزکیه یا تأثیر پالایشی^۱ هنر که ارسطو در کتاب بوطیقا به آن اشاره کرده وحدت تصعید و تنزیل در شکل هنری را بازگو می‌کند؛ هم ضدیت می‌ورزد هم سازش می‌کند، هم اعلام جرم می‌کند و هم تبرئه می‌کند، هم امر سرکوب‌شده را فرامی‌خواند هم دوباره آن را سرکوب می‌کند. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۱۷۴) مارکوزه استقرار فرهنگ زیباشناختی را در گرو یک انقلاب تام و تمام در شیوه ادراک و احساس می‌داند. او چنین انقلابی را در بالاترین مرحله بلوغ تمدن امکانپذیر می‌داند.

^۱. cathartic

۳-۲. مبانی انسان‌شناسی مارکوزه

در صورت‌بندی نظری مارکوزه هم فرد و هم جامعه اسیر ساختارهای کاذبی است که در طول تاریخ منجمد و بسته شده است. از نظر او ساختارهای تاریخی و اجتماعی‌ای که تمدن غرب در همه اشکالش بر آن استوار شده‌اند واقعیت را به شیوه خاصی بازنمایی کرده یا به عبارت بهتر تحریف نموده‌اند که تمایل به سلطه‌گری به جزئی لاینفک از واقعیت تبدیل شده است. این سلطه و سرکوب که ذاتی تمدن غرب و ضامن پیشرفت آن گشته منجر به ازخودبیگانگی شده است. ازخودبیگانگی حالتی است که فرد با اراده و حتی آگاهی خویش به یک وضعیت غیر واقعی و ناصیل نسبت به حقیقت انسانی‌اش تن‌می‌دهد. تنها در ناخودآگاهی فرد است که می‌توان گرایش‌ات بنیادین و اصیل وجود انسانی را بازیافت. تصاویر رهایی^۱ و نجات و رای تعریف سوژه در چارچوب فعالیت همواره مولد و فرارونده^۲ آگو پنهان است. رهایی از ازخودبیگانگی منوط به توقف کل جریان فراروندگی و استعلا در این نحوه بودن^۳ است؛ نقد اصل واقعیت تثبیت‌شده. چنین نقدی مستلزم ارزیابی مجدد وضعیتی است که منجر به غلبه رابطه‌ای تناقض‌آمیز میان دو ساحت هستی انسان شده است.

ایده تمدن ناسرکوبگر که مارکوزه در مقابل فروید آن را علم می‌کند اتفاقاً جوهر تاریخی خویش را از تئوری فروید اخذ کرده است. مارکوزه از فراروانشناسی فروید مفاهیمی را برمی‌گیرد که با یک تفسیر مجدد می‌توانند در خدمت تعریف ایده تمدن ناسرکوبگر قرار گیرند. در تئوری فروید ساختار تاریخی در دو سطح عمل می‌کند: الف) سطح نوع‌پیدایشی - بیولوژیکی، ب) سطح جامعه‌شناختی. در واقع سطح اول از ساختارهای غریزی فرد حکایت دارد و سطح دوم از ساختارهای متصلب اجتماعی و تاریخی. این دو

^۱. Redemption

^۲. Transcending

^۳. a mood of being

سطح در یک برهم‌کنشی بی‌وقفه و لاینفک عمل می‌کنند. در تئوری فروید اصل تضاد بنیادی اصل لذت با اصل واقعیت به خاطر استیلای آنانکه و کمبود منابع ارضا وجود و استمرار پیدا می‌کند. بنابر این نظر فروید می‌توان گفت اگر جرح و تعدیل غرایز بر اثر کمبود منابع که عاملی برون‌زاد نسبت به غرایز محسوب می‌شوند اتفاق می‌افتد، پس با رفع کمبود منابع، جرح و تعدیل سرکوبگرانه غرایز که منجر به سلطه و از خودبیگانگی می‌گردد امری عبث خواهد بود. پرسش مارکوزه این است که با این حال چرا جرح و تعدیل سرکوبگرانه غرایز همچنان با قوت در تمدن ادامه دارد؟ او این خلأ را در تئوری فروید شناسایی کرده و معتقد است اینکه سرکوب در نتیجه کمبود رخ داده باشد یا توزیع مراتبی کمبود، محرومیت و بازداری به خاطر تنازع برای بقا باشد یا تمایل به سلطه‌گری، تمایزی تعیین‌کننده است. زیرا گرچه ساختار غریزی و ساختار اجتماعی و تاریخی در تعامل با هم تکامل یافته و تمدن را شکل داده‌اند اما وحدت و هماهنگی آنها از مدتها پیش غیرطبیعی شده و جرح و تعدیل سرکوبگرانه غرایز را تحمیل کرده است. (مارکوزه، ۱۳۹۳، صص ۱۵۸-۱۶۱) جرح و تعدیل سرکوبگرانه غرایز واقعیت را به شیوه‌ای خاص سازماندهی و تحریف کرده است. تحریف واقعیت تحت سلطه اصل عملکرد باعث می‌شود فرد اشیاء و افراد و پدیده‌های پیرامون خود را به نحوی شیء‌واره درک و دریافت کند. شیء‌وارگی یعنی فرد خود و جهان پیرامون خود را بسان نیروهایی بیگانه تجربه کند. از خودبیگانگی به این معنا تمام روابط فرد را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. از خودبیگانگی در نظریه مارکس در چهار سطح ظاهر می‌شود: بیگانگی از ابزار کار، بیگانگی از فرایند کار، بیگانگی از خود و از سایر انسانها. مارکس از بیگانگی در زمینه اقتصادی بهره می‌برد اما در نظریه مارکوزه از خودبیگانگی تمام زندگی فرد را احاطه کرده است. او می‌گوید «نظریه از خودبیگانگی این واقعیت را اثبات می‌کند که فرد در کارش خود را محقق نمی‌سازد، زندگی او ابزار کارش شده است و کار و محصولاتش شکل و قدرتی مستقل از خود او در مقام فرد گرفته‌اند.»

(مارکوزه، ۱۳۹۳، صص ۱۳۰)

مبانی انسان‌شناسانه نظریه مارکوزه را می‌توان اینگونه برشمرد:

اول- انسان در دیدگاه مارکوزه یک هستی طبیعی است با دو قلمرو اصلی: غریزه و عقل. این دو قلمرو انسانی در عرض یکدیگر قرار دارند و نمی‌توان یکی را بر دیگری برتری داد. این دو نیرو در یک توازن مطلوب دارای نوعی اتحاد و هماهنگی هستند. بنابراین افق نگاه مارکوزه از یک هستی ماتریالیستی فراتر نمی‌رود.

دوم- طبیعت انسان گرایش به محافظه‌کاری دارد. بنابراین آزاد گذاشتن قوای انسان نه تنها منجر به هرج‌ومرج نخواهد شد بلکه موجب نظم‌ی مبتنی بر لذت و آگاهی در ابعادی وسیع خواهد شد. گسترش دامنه لذت به حوزه آگاهی عقلانیتی مبتنی بر ارضا به وجود می‌آورد که تقسیم کار متعلق به خود، اولویتهای خود، سلسله‌مراتب خود را خلق می‌کند. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۲۵۳) بر این اساس می‌توان نوعی فلسفه لذت‌گرایانه را متأثر از نیچه در نگرش مارکوزه نسبت به انسان ملاحظه کرد. او در جایی دیگر تصریح می‌کند خود غریزه فراسوی نیک و بد است و هیچ تمدنی نمی‌تواند از این تمایز چشم‌پوشی کند. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۲۵۵)

سوم- چشمداشت مارکوزه به یک کل انضمامی یعنی بشریت است. او معتقد است زندگی خصوصی انسان را نباید منفک از هستی عمومی و ضد آن دانست، آزادی فرد و آزادی کل چه بسا به واسطه یک اراده عمومی قوام یافته در نهادهایی که معطوف به نیازهای فردی شده‌اند با هم سازگار شوند. (مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۲۵۴) به این معنا همبستگی اجتماعی ریشه در ساختار غریزی افراد دارد. و کنش مبتنی بر نیروهای روان - جسمانی فرد است یعنی بدون اینکه بر طبیعی بودن این غرایز و نیروهای روانی غالب شد باید آنها را از آن خود کرد. (مارکوزه، ۱۳۹۴، ص ۷۷)

چهارم- گرچه از نظر مارکوزه انسان می‌تواند کنشگری فعال و پویا باشد مشروط بر اینکه واقعیت تحریف نشده و جامعه فاقد بیگانگی باشد. اما باید توجه داشت هنگامی که

او از کنش آزاد و پویا سخن می‌گوید منظورش همان ارضای غرایز است.
(مارکوزه، ۱۳۹۳، ص ۲۵۷)



نتیجه گیری

هدف اصلی این مقاله بررسی مبانی معرفتی نظریه اجتماعی مارکوزه است. مارکوزه از جمله اندیشمندانی است که از غلبه ایدئولوژیهای محافظه کار روزگار خویش رمیده و با سلطه و سرکوب نهفته در ساختارهای نهادینه شده در تمدن به مبارزه برخاسته است. او یکی از برجسته ترین چهره‌های نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت است که به تبع مارکس رویکرد انتقادی را به مثابه محور کارهای فکری خود قرار داده اند. مارکوزه در تدوین نظریه انتقادی خویش از ظرفیت موجود در سنت رمانتیک و کارهای فکری هگل بهره می‌گیرد. حضور او در دانشگاه فرایبورگ و استفاده از درس هوسرل و هایدگر نیز بر تکوین اندیشه وی بی‌تاثیر نبوده است. تاکید بر حفظ ابعاد ذهنی و ساحت درونی فرد در زمانه‌ای که تمایل به توتالیتیر شدن به همه ابعاد حیات آدمی رسوخ کرده است او را به سمت بررسی عوامل روانی شکل‌گیری شخصیت سوق داد. به این ترتیب او با خوانشی نو از تئوری فروید درصدد تاسیس مبنایی در جهت نظریه جامعه‌شناختی مارکوزه بر یک دسته گزاره‌ها و مبانی هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و انسان‌شناختی ویژه تکیه دارد. او در هستی‌شناسی بر نوعی واقع‌گرایی تأکید می‌کند که در دیالکتیک با کنش انسان قرار دارد. واقعیت فرایندی است که طی تعاملی تاریخی سطوح و لایه‌های مختلف پیدا می‌کند و شکل غایی هستی در چارچوبی منطقی یعنی اراده و کیف صورتبندی می‌شود. در معرفت‌شناسی مارکوزه بر ساختار دیالکتیکی معرفت تاکید دارد و معرفت را دارای خصلتی اخلاقی و سیاسی می‌داند. از نظر وی همه اشکال آگاهی و معرفت در نتیجه سلطه اصل واقعیت تحریف‌شده، ساختاری سرکوبگرانه پیدا کرده و باید تحریف‌زدایی شود. تنها شکلی از آگاهی که از نظر مارکوزه از سلطه در امان مانده است شکل زیباشناختی است. به این ترتیب مارکوزه از فانتزی و تخیل که عنصر اصلی شکل زیباشناختی می‌باشد - به مثابه

فعالیتی فکری که ذاتاً با اراده و ارضا پیوسته است - به عنوان ابزار کشف واقعیت پرده برمی دارد.

در نظریه مارکوزه انسان معاصر انسانی است تک ساحتی و از خودبیگانه که قدرت تشخیص نیازهای حقیقی خود را از دست داده و با اراده و آگاهی خویش به یک وضعیت ناصیل نسبت به حقیقت انسانی خویش تسلیم شده است. مارکوزه ضمن ارائه تعریفی متفاوت از قوای وجودی انسان، ظرفیتهایی را در بعد غریزی انسان شناسایی می‌کند که قادر است به یک سازماندهی جدید از عقل دست یابد. در این سازمان نو عقل و غریزه، آزاد شده و در هماهنگی با یکدیگر اشکال تازه تحقق واقعیت را پدید می‌آورند. بنابراین انسان با تکیه بر قوای آزادشده از بند سلطه می‌تواند کنشگری فعالانه و پویایی داشته باشد و تمدنی ناسرکوبگر به وجود آورد.

فهرست منابع

کتاب:

۱. مارکوزه، هربرت (۱۳۹۳)، اروس و تمدن، ت امیر هوشنگ افتخاری راد، تهران، نشر چشمه، چ سوم.
۲. _____ (۱۳۹۲)، خرد و انقلاب، ت محسن ثلاثی، تهران، نشر ثالث، چ دوم.
۳. _____ (۱۳۹۴)، بعد زیباشناختی، ت داریوش مهرجویی، تهران، نشر هرمس، چ هفتم.
۴. مگی، برایان (۱۳۷۴)، مردان اندیشه، ت عزت الله فولادوند، طرح نو.
۵. جی، مارتین (۱۳۷۲)، تاریخچه مکتب فرانکفورت، ت چنگیز پهلوان، تهران، کویر، چ اول.
۶. خلیلی، عبدالرسول (۱۳۸۹)، هربرت مارکوزه روشن بینی جوانان و جنبش دانشجویی، تهران، نشر چشمه، چ اول.

۷. Herbert Marcuse , "Preface", in Reason and Revolution (Boston:Beacon press 1960,p.x.

مقالات:

۸. حمید پارسانیا و محمد طالی اردکانی، روش شناسی بنیادین و روش شناسی کاربردی در علوم اجتماعی، معرفت فرهنگی اجتماعی، بهار ۱۳۹۲، ش ۱۴.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی